

لینکلن

جورج ساندروز

THE BARDO

جورج ساندروز

روایت داستانی در دنیای پس از مرگ



Winner
The
Man
Booker
Prize
2017

شیما آبیاری



برنده جایزه بین المللی من بوکر در سال ۲۰۱۷
صدر نشین پنجم رمان برتر سال ۲۰۱۷ نشریه ویک
از پرفروش ترین های نیویورک تایمز

جورج ساندرز در دوم سپتامبر سال ۱۹۵۸ در نگزاس به دنیا آمد و در حومه شهر شیکاگو بزرگ شد. دوران دبیرستان را در ایالت ایلینوی آمریکا به پایان رساند و به مدرسه معدن در کلین کلرادو رفت و در سال ۱۹۸۱ مدرک کارشناسی مهندسی ژئوفیزیک خود را دریافت کرد.

جورج ساندرز اکنون نویسنده داستان کوتاه، رمان نویس و مقاله نویس است و در دانشگاه سیراکیوس نویسندگی خلاق تدریس می کند. مضمون و محتوای بیشتر کارهای او در مورد پوچی، مصرف گرایی و تقلب رسانه های جمعی در زندگی معاصر است. ساندرز، جوایز متعددی برای آثارش دریافت کرد از جمله کمک هزینه گوگنهام، چهاربار جایزه ملی مجلات آمریکا برای داستان های کوتاه و در سال ۱۹۹۷ رتبه دوم جایزه آ. هنری و نامزد جایزه بین همینگوی برای مجموعه داستان های کوتاه شد. نوشته های او در مجلاتی مثل نیویورکر، هارپرز، گاردین و مک سوسینیز منتشر شد. از جمله آثار او می توان: حکومت کوتاه و رعب آور، دهم دسامبر، یادداشت های دو دقیقه ای برای آینده، سرزمین جنگ داخلی در زوالی ناگوار را نام برد. اولین داستان بلند ساندرز «لینکلن در باردو» است که برنده جایزه بین المللی من بوکر در سال ۲۰۱۷ شد.

لینکلن در باردو؛ داستانی ست که در نگارش آن از تخیل و واقعیت وام گرفته شده و برای نوشتن آن از شخصیت های واقعی معروف، اتفاقات و روایت های مردم محلی استفاده شده است. تمام اسم ها، شخصیت ها، مکان ها و حادثه ها،

فصل اول

وقتی ازدواج کردیم، من چهل و شش سال و او هجده سال داشت. می‌دونم الان دارین به چی فکر می‌کنین: حتماً با خودتون می‌گید: دختر جوان بیچاره، با این سن کم، مجبوره به رابطه با مردی تن بده که نه تنها از اون بزرگتره بلکه از لحاظ ظاهری هم موجود غیر قابل تحمله، چاقه، تقریباً کچله، یکی از پاهاش می‌لنگه و همیشه یک دندون سالم هم توی هینش پیدا کرد.

اما این طور نیست. در ادامه متوجه میشید که من مخالف این بودم که دختر بیچاره به اجبار به رابطه زناشویی با من تن بده.

شب ازدواجمون آروم آروم پله‌ها رو بالا رفتم، صورتم از زیاده‌روی در نوشیدن مشروب و رقص، قرمز شده بود. اون رو دیدم که خودش رو آراسته و به اجبار یکی از عمه‌هاش لباس نازکی به تن کرده بود؛ لباس حریر ابریشمی که یقه لختش با لرزیدن اون می‌لرزید و نمی‌تونست اون رو درست و صاف نگاه داره.

اون شب هیچ اتفاقی بین ما نیفتاد، با ملایمت با او صحبت کردم. همیشه اون رو عزیزم صدا می‌زدم، دختر زیبایی بود و من یک مرد مسن و زشت و خسته

بودم. این ازدواج یه جورایی عجیب به نظر می‌رسید، ازدواجی که بر پایه عشق بنا نشده اما هدفمند بود. او پدری فقیر و مادری بیمار داشت، به همین دلیل قبول کرده بود با من ازدواج کنه و اینجا بمونه و من خیلی خوب همه اینا رو می‌دونستم. فکرش رو هم نمی‌کردم روزی برسه که اون رو تحت تأثیر قرار

بدم، ترس و بی‌میلی رو توی صورتش می‌دیدم، به خاطر همین گفتم:

«که تمایلی ندارم با اون رابطه داشته باشم.»

سعی می‌کرد با گفتن اینکه برای رابطه داشتن با من بی‌میل نیست من رو دلگرم کنه، اما مشخص بود قلباً همچین حسی نداره، به چشم می‌دیدم که وقتی در این مورد به من دروغ می‌گفت صورت زیبا و گلگونش از شدت استرس غیرطبیعی می‌شد.

به او گفتم اصلاً نگران نباش، می‌تونیم مثل دوتا دوست باشیم، تظاهر می‌کنیم که زندگی زناشویی داریم و در همه این موارد و همه چیز کاملاً به توافق رسیدیم. اون باید توی خونه من احساس راحتی و شادی می‌کرد و اون جا رو خونه خودش می‌دونست من انتظار دیگه‌ای از اون نداشتم.

و این سبک زندگی ما بود؛ و بیشتر از اینکه زن و شوهر باشیم به دوتا دوست تبدیل شدیم. دوتا دوست عزیز و صمیمی، همه‌اش همین بود. همین هم برای من خیلی زیاد بود. ما باهم می‌خندیدیم، درباره کارهای خونه و خدمتکارها تصمیم می‌گرفتیم، از من خواست کمی صبورتر باشم و این قدر به این خدمتکارای بیچاره گیر ندم و یه کم به حضورشون احترام بذارم. زن نکته‌بینی بود و سلیقه خوبی داشت و تونست با درایت تمام بخشی از هزینه‌ها رو کاهش بده و اتاق‌ها رو با کمترین هزینه بازسازی کنه. وقتی وارد خونه می‌شدم، خوشحالی رو توی صورتش می‌دیدم. به من تکیه می‌داد و در مورد بعضی مسائل خونه صحبت می‌کردیم، نمی‌تونم توضیح بدم که چطور شد، اما اون سرنوشت من رو به طرز غیرقابل توصیفی کاملاً تغییر داد. من واقعاً خوشحال و خوشبخت بودم، اما الان... اغلب اوقات، به خودم که می‌ام، متوجه می‌شم دارم با خودم حرف می‌زنم و میگم که:

«اون اینجاست، هنوز هم اینجاست.»

اون مثل یه رودخانه روانی که مسیرش از میان خونه من گذشته، همیشه تازه‌ست و بوی خوش تازگیش همه‌جا به مشام می‌رسه و به طرز نفس‌گیری در تمام زوایای زندگی من جریان داره.

به شب که تعدادی از دوستان برای صرف شام به منزل ما اومده بودن. خیلی مهربانانه سر صحبت رو باز کرد و من رو مورد لطف خودش قرار داد و از من تعریف و تمجید کرد و گفت که مرد خوب، متفکر، باهوش و مهربانی هستم. چشم تو چشم به هم نگاه می کردیم و من شور و اشتیاق رو توی چشم هاش دیدم.

روز بعد، یادداشتی برای من روی میز گذاشته بود. خجالت مانع شده بود که این خواسته رو به زبون بیاره یا در عمل نشون بده، اما توی اون یادداشت گفته بود که مهربانی من نسبت به اون چیزی و برای تصورش بوده و در کنار من احساس خوشبختی می که، همین باعث شده که به من علاقه مند بشه. از این بابت خوشحال بود، واقعا توی خونه ما احساس راحتی می کرد و همون طور که نوشته بود می خواست مرزهایی که بشنون وجود داشت رو برداره و کاری کنه که این خوشحالی رو با همدیگه بشیم و دیگه مثل دوتا غریبه نباشیم. از من خواسته بود همون طور که اون رو در بسیاری از جنبه های دیگه همراهی می کردم، در این مورد خاص هم همراهی کنم و در کنارش باشم.

من یادداشت رو خوندم و برای شام به سالن رفتم، اون هم اونجا بود، هیجان رو می شد توی صورتش دید. بدون توجه به حضور خدومه، بی پروا به هم نگاه کردیم؛ از اینکه تونسته بودیم بعد از مدت ها واردیه رابطه واقعی بشیم، رابطه ای که در مورد اون هیچ قولی به هم نداده بودیم خوشحال بودیم.

اون شب توی تختش مراقب بودم که چیزی غیر از اونیه که بودم نباشم؛ جنتمن، محترم، مؤدب. کمی همدیگه رو بغل کردیم، اما تصور کنید:

«اگه شما بودین... در اوج ناامیدی ناگهان در همچین موقعیتی قرار می گرفتین، چه عکس العملی نشون می دادین؟! میل و شهوت در هردوی ما به شدت طغیان کرده بود. (بله، قطعاً همین طور بود) این علاقه رفته رفته و به تدریج پا گرفته بود. با این حال سعی می کردیم خودمون رو کنترل کنیم و زیاد تحت تأثیر این حس قرار نگیریم و به آرومی کارها رو پیش ببریم. تحت تأثیر همدیگه

در آرامش بودیم، یک پیوند قابل اعتمادِ بادوام و واقعی، من مرد بی تجربه‌ای نبودم، در جوانی پرشور بودم: (خجالت می‌کشم بیشتر توضیح بدم) به اندازه کافی در کوچه‌ی ماربل^۱ در بند باکس^۲ و وُلوز دن^۳ ترسناک وقت گذرونده بودم و با زن‌های متفاوتی ارتباط داشتم، قبلاً یک بار ازدواج کرده بودم و مشکلاتی نداشتم اما این هیجان و حس برای من جدید بود و تازگی داشت. اون شب به رو با تمام وجود درک کردیم و مطمئن بودیم شب آینده چیزهای بیشتری از این رابطه جدید کشف می‌کنیم. صبح درحالی که با نیروی جاذبه‌ای که سعی می‌کرد من رو توی خونه نگه‌داره می‌جنگیدم به چاپخونه رفتم؛ و اون روز، روز بدشانسی من بود.

«بله، بله چه شانس!»

درحالی که پشت میز نشسته بودم تیرکی از سقف افتاد و به من برخورد کرد؛ و بنابراین باید برنامه‌ای که داشتم رو تا زمانی که حال من بهتر می‌شد به تعویق می‌انداختیم. بنا به توصیه پزشکم، باید استراحت می‌کردم و مراقب می‌بودم و تا زمان بهبودی کامل در جعبه مخصوص بیمار^۴ می‌خوابیدم.

«حتماً تشخیص دکتر درست بوده و بهتر کمکم می‌کرد.»

«بله کارآمد بود، ممنون رفیق.»

مثل احمق‌ها در جعبه بیمار که در اتاق نشیمن قرار داشت دراز کشیدم، بله اتاق نشیمن، همون جایی که کمی پیشتر من و او خوشحال با احساس گناه، درحالی که دستاش توی دست من بود مسیر اون جا رو به سمت اتاقش با هم گذرونده بودیم. دکتر به اتاق نشیمن برگشت و دستیارانش جعبه بیمار و من رو بلند کردن و روی برانکارد گذاشتن، و دیگه مطمئن شدم که برنامه ما قطعاً به تأخیر می‌افته؛ و چه ناامیدکننده بود!

این اتفاق درست باید همین الان می‌افتاد؟! اون هم دقیقاً وقتی که همه چیز درست شده بود و می‌خواستم طعم رابطه زناشویی رو برای بار دیگه بچشم؟!

1. Marble Alley

2. Band-box

3. Wolf's Den

4. SickBox

دلَم می‌خواست تمام لذت‌های تخت مشترک ازدواج رو حس کنم، وقتی بدن برهنه‌اش رو می‌دیدم، وقتی با اون دهان گرسنه و گونه‌های قرمز شده به سمت من میاد، وقتی درحالی که خجالت زده شده موهاش رو اطرافمون رها می‌کنه، آه خدای من، بالآخره این فرصت رو پیدا می‌کنیم؟

به‌هرحال از شماهد اینطور به نظر می‌رسید که باید تا زمان بهبودی کامل من صبر می‌کردیم. سخت بود اما تحمل کردن شرایط، به امید اتفاقی که قرار بود در آینده بیفته، برای من ممکن بود. همین‌طور هم بود.

هرچند اعتراف می‌کنم اولاً موقع تحمل کردن جعبه بیمار برای من خیلی سخت بود. درحالی که حس و حال امیری در بند رو داشتم، احساس کردم می‌تونم تا حدودی جعبه بیمار رو ترک کنم، با حرکتی سریع از اونجا پایین پریدم و شیطنت کردم و حتی یه گلدون کسروی پیشخوان بود رو هم شکستم؛ اما همسرم و دکتر، که در مورد آسیبی که به من وارد شده بود با جدیت صحبت می‌کردن، متوجه من نشدن. من نمی‌تونستم اول وضعیت رو تحمل کنم. کمی بدخلق شده بودم، سروصدایی به پا کردم و با قدرت، سگ‌ها رو کنار زدم و از میونشون رد شدم طوری که اون‌زبون‌بسته‌ها هر کدوم از ترس به سویی رفتن. اون‌روزها می‌تونستم این کار رو انجام بدم ولی الان دیگه نمی‌تونم، حتی نمی‌تونم دوست تازه جوونمون رو بفرستم بیرون تا ساش رو بخوره. آه اون‌روزها... چه روزهایی بودن... دیگه گذشتن..

در هر صورت، سر جای خودم برگشتم و به خاطر حال و روزی که داشتم اشک ریختم، تو هم اومدی که این رو بدونی، دوست جوان. این‌طور نیست؟... آقای جوان، وقتی تازه به این بیمارستان وارد شده بودیم، ما هم مثل بقیه ناراحت بودیم، گریه می‌کردیم، از اینکه چه اتفاقی می‌افته، کمی هیجان‌زده بودیم، احساسی شبیه زندانی بودن داشتیم و چیز کوچکی درونمون منفجر می‌شد. قدرت راه رفتن نداشتیم. گاهی اوقات آگه سرحال بودیم، یه دستشویی می‌رفتیم در غیراین صورت نه. اون‌روز هم که من رو روی برانکارد

می گذاشتن، سر جای خودم کمی مدفوع کردم. و نتیجه اش چی بود؟ من اون مدفوع رو تمام اون مدت همراه خودم داشتم، هنوزم هم هست و در حقیقت... امیدوارم که شما این رو پای بی ادبی من نگذارید، یا حداقل حواستون از اون پرت بشه و این مسئله، دوستی ای که داره بین ما شکل می گیره رو خراب نکنه. اون مدفوع هنوز هم اون جاست، هرچند تا الان دیگه خشک شده.

«اوه خدای من تو خیلی بچه ای.»

«اون خیلی بچه ست، این طور نیست؟»

«بله همین طوره، الان که نگاه می کنم می بینم حق با شماست. خیلی جوونه.»
عذر می خوام پسر، اوه خدای من. بستری شدن و گیر افتادن روی تخت بیمارستان در حالی که هنوز به پسر بچه به حساب میای و اینکه مجبور باشی به حرفه های یه آدم مسن که درباره کار خرابی که روی تختش انجام داده صحبت می کنه گوش بدی، برای خروبی مثل تو خیلی سخته و چیز جالبی هم نمی تونه باشه، اوه عزیزم، واقعا عذر می خوام. این اصلاً خوش آمدگویی مناسبی برای یه تازه وارد نیست. واقعا من رو ببخش.

WWW.SPOOK.COM

فصل دوم

خانم لینکلن به من گفت:

«می‌دونی، رئیس‌جمهور هر زمستان چندین مراسم شام رو برای هیئت‌دولت و مقامات عالی‌رتبه برپا می‌کنه و این شام‌ها هم خیلی هزینه‌بردارن. آگه من بتونم ترتیب سه ضیافت بزرگ رو بدم، شام‌های دولت می‌تونن از برنامه خارج بشن و آگه بتونم آقای لینکلن رو متقاعد کنم که با من هم نظر بشه، می‌تونم این ایده رو عملی کنم.»

رئیس‌جمهور گفت:

«کاملاً حق با شماست. شما به‌خوبی مسائل رو بررسی کردین. فکر می‌کنم که باید در مورد ضیافت‌ها تصمیم جدی‌ای بگیریم.»

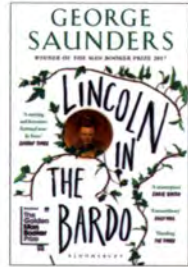
«تصمیم گرفته شد و برنامه‌ها برای اولین ضیافت ریخته شد.»

طبق نظر مارگارت لیچ، منتقدان و مخالفان از برگزاری جشن‌های کاخ سفید انتقاد می‌کردن و خیلی‌ها حاضر به شرکت در اون جشن‌ها نبودن. آقای بن واد از حضور در مهمانی سر باز زد و با تندی اعلام کرد:

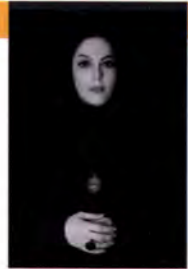
«مگر رئیس‌جمهور و خانم لینکلن نمی‌دونن که یه جنگ داخلی شروع شده؟ آگه اون‌ها نمی‌دونن، آقا و خانم واد کاملاً در جریان هستن می‌دونن و به‌همین خاطر از شرکت در برنامه جشن و رقص خودداری می‌کنن.»

1. Margaret Leech

2. Ben Wade



لینکلن در باردو ترکیبی عجیب و درخشان است از تاریخ آمریکا، روحانیت الهام گرفته شده از بودائیسیم و سورئالیسم تمثیلی که از دل یک داستان تاریخی رشد می‌کند. آبراهام لینکلن آن چنان از مرگ بسر ۱۱ ساله‌اش به درد آمده که به قبرستانی در واشنگتن می‌رود تا برای آخرین بار جسد او را در آغوش بکشد. داستان ساندرز در اصل در دنیای پس از مرگ روایت می‌شود، در برزخی که ارواح در آن جوار می‌گویند و وقتی فرزند سرگردان لینکلن به آنها می‌پیوندد، خاطرات زندگی خود را مرور می‌کنند. به دلیل عجیب بودن قوانین این وادی، ممکن است چند صفحه‌ای طول بکشد تا از داستان سر دریاورید اما نتیجه‌ی آن فوق‌العاده است.



شیمایاری

متولد سال ۱۳۶۳ ماهشهر

مترجم رمان «عشق اول می‌آید»

شاعر مجموعه‌ی شعر و تصویر «گرگ و میش خیال»

دانش آموخته‌ی رشته‌ی زبان انگلیسی



ISBN: 978 - 600 - 7394 - 61 - 8



9 786007 394618